

Couplets of Parvin Etesami

Part 3



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش سوم : مثنویات

۸۷ - جامهٔ عرفان

که این خلقان بنه، کز دوش افتاد
چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
که دیناریش در جای درم بود
بجان پرداز و با تن سرگران باش
و گر ارزد، بچشم من نیرزد
ببند این دیو، تا ایمان بماند
تن آن بهتر که از خود دور دارد
که ما را هر چه بود، از دست دادیم
که تا از ره‌شناسان باشم آگاه
چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
بدین دست و در افکندیم از آندست
ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
گشودند از چه صد ره، باز بستیم
همه تاریکی از ملک تن آید
کمال از تن طلب کردن و بال است
کجا با خود کشم کفش و قبا را
ازین تاریک جا دامن کشیدند
وجود بی‌تکلف بی‌نیاز است
منه در راه برقی خرمنی را
خیال بوده و نابوده‌ای چند
کله عجب و قبا پندار گردد

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد
چرا بر خویش پیچی ژنده و دلخ
چو خود عوری، چرا بخشی قبا را
کسی را قدرت بذل و کرم بود
بگفت ای دوست، از صاحب‌دلان باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد
ره تن را بزن، تا جان بماند
قبائی را که سر مغرور دارد
از آن فارغ ز رنج انقیادیم
از آن معنی نشستیم بر سر راه
مرا اخلاص اهل راز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
در تاریک حرص و آز بستیم
همه پستی ز دیو نفس زاید
چو جان پاک در حد کمال است
چو من پروانه‌ام نور خدا را
کسانی کاین فروغ پاک دیدند
گرانباری ز بار حرص و آز است
مکن فرمانبری اهریمنی را
چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند
کلاه و جامه چون بسیار گردد

چو تن رسواست، عیبش را چه پوشم
شکستیمش که جان مغزست و تن پوست
اگر هر روز، تن خواهد قبائی
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی

چو بی پرواست، در کارش چه کوشم
کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
نماند چهره جان را صفائی
زند طبع زبون هر لحظه راهی

۸۸ - جان و تن

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت
همچو جان نیکو نگه میداشتش
هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
از نظرباز حسودش می نهفت
گر بدامانش سرشکی میچکید
گر نخی از آستینش می شکافت
نوبت بازی بصحرا و بدشت
فتنه افکند آن قبا اندر میان
جمله دلها ماند پیش او گرو
وقت رفتن، پیشوای راه بود
کودکی از باغ میآورد به
دیگری آهسته نزدش می نشست
روزی، آن رهپوی صافی اندرون
جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست
طفل مسکین، بی خبر از سر که چیست
از سرش گرجه بسی خوناب ریخت
گر بچشم دل ببینیم ای رفیق
جامه رنگین ما آز و هوی است
در هوس افزون و در عقل اندکیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم

روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت
بہتر از لوزینہ می پنداشتش
ہر زمان گرد و غبارش می سترد
سرخیش میدید و چون گل میشکفت
طفل خرد، آن اشک روشن میمکید
بہر چارہ سوی مادر میشتافت
سرگران از پیش طفلان میگذشت
عاریت میخواستندش کودکان
دوست میدارند طفلان رخت نو
روز مہمانی و بازی، شاہ بود
کہ بیا یک لحظہ با من سوی دہ
تا زند بر آن قبای سرخ دست
وقت بازی شد ز تلی واژگون
این یکی یکسر درید، آن یک شکست
پارگیہای قبا دید و گریست
او برای جامہ از چشم آب ریخت
ہمچو آن طفلیم ما در این طریق
ہر چہ بر ما میرسد از آز ماست
سالہا داریم اما کودکیم
تن بمرد و در غم پیراہنیم

۸۹ - جمال حق

سپید جامه و از هر گنه مبرائیم
چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم
که از غرور، دل پاک را بیالائیم
نه میرویم بسودای خود، نه میآئیم
چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
من و تو جای شگفت است گر نفرمائیم
گمان مبر که بگلشن، من و تو تنهائیم
بچشم خیره گلچین دهر پیدائیم
چو روشن است که بژمردگان فردائیم
فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزائیم
مجال نیست که پیمانهای پیمائیم
که آگه است که تاصبح دیگر اینجائیم
من و تو نیز در آن، از پی تماشائیم
تمام، دختر صنع خدای یکتائیم
همین بس است که در خواجگیش یکرائیم
که ترجمان بلیغ هزار معنائیم
رهین موهبت ایزد توانائیم
پی گذشتن ازین رهگذر، همه پائیم
تمام، قطره این بی کرانه دریائیم
چه فرق گر بنظر، زشت یا که زیبائیم
کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهییم
بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
قضا، نیامده مارا زیباغ خواهد برد
بخود نظاره کنیم ار بچشم خودبینی
چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند
هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را
بدین شکفتگی امروز چند غره شویم
درین زمانه، فزودن برای کاستن است
خوش است باده رنگین جام عمر، و لیک
ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
فضای باغ، تماشاگه جمال حق است
چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم
همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم
برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
درین وجود ضعیف ارتوان و توشی هست
برای سجده درین آستان، تمام سریم
تمام، ذره این بی زوال خورشیدیم
درین، صحیفه که زبندگیست حرف نخست
چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم

درین دوروزه هستی همین فضیلت ماست
ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم
اسیر دام هوی و قرین آزدن
که جور میکند ایام و ما شکیبائیم
برای سوختن و ساختن مهیائیم
اگر دمی و اگر قرنہاست، رسوائیم

۹۰ - جولای خدا

خسته و رنجور، اما تندرست
گوشه‌گیر از سرد و گرم روزگار
جزره سعی و عمل نشناخته
از برای صید، دائم در کمین
زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر
ریسمان میتافت از آب دهان
فکرها می‌بخت با نخهای خام
تا که گوئی هست، چوگان میزنند
گه درافتادی، گهی برخاستی
دائره صد جا ولی پرگار نه
این مهندس را که بود آموزگار
اندر آن معموره معماری شده
وندترین یک تار، تار و پودهاست
ساعتی جولای، زمانی بندباز
ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
آسمان، زین کار کردنها بریست
کس نمی‌بیند تار، ای پر گاه
میکشی طرحی که معیوبش کنند
که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
نقش نیکو میزنی، اما بر آب
دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست
عنکبوتی دید بر در، گرم کار
دوک همت را بکار انداخته
پشت در افتاده، اما پیش بین
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر
پرده می‌آویخت پیدا و نهان
درسها میداد بی‌نطق و کلام
کاردانان، کار زینسان میکنند
گه تبه کردی، گهی آراستی
کار آماده ولی افزار نه
زاویه بی‌حد، مثلث بی‌شمار
کار کرده، صاحب کاری شده
اینچنین سوداگری را سودهاست
پای کوبان در نشیب و در فراز
پست و بی‌مقدار، اما سربلند
اوستاد اندر حساب رسم و خط
گفت کاهل کاین چه کار سرریست
کوها کارست در این کارگاه
میتنی تاری که جاروبش کنند
هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای
پایه میسازی ولی سست و خراب
رونقی میجوی گر ارزنده‌ای

وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
غرق در طوفانی از آه و نمی
کس نخواهد گفت کشمیری بیاف
بنبه خود را در این آتش مسوز
دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد
رو بخواب امروز، فردا نیز هست
خویش را زین گوشه گیری وارهان
چند خندی بر در و دیوار من
قدرت و یاری ازو، یارا ز ما
فارغی زین کارگاه و زین بساط
کارفرما او و کارآگاه اوست
شور و غوغائیست اندر باطنم
هر نخ اندر چشم من ابریشمی است
کارگر میخواست، زیرا کار بود
تار ما هم دیبه و هم اطلس است
ما نمیگوئیم کاین دیبا بیپوش
پرده پندار تو پوسیده شد
رخت بر بندم، روم جای دگر
خانه دیگر بسازم وقت شام
گوشه دیگر نمایم اختیار
در حوادث، بردباری کرده ایم
کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
آگهیم از عمق این گرداب سخت

کس ز خلقان تو پیراهن نکرد
کس نخواهد دیدنت در پشت در
بی سر و سامانی از دود و دمی
کس نخواهد دادنت پشم و کلاف
بس زبردستست چرخ کینه توز
چون تو نساجی، نخواهد داشت مزد
خسته کردی زین تنیدن پا و دست
تا نخوردی پشت پائی از جهان
گفت آگه نیستی ز اسرار من
علم ره بنمودن از حق، پا زما
تو بفکر خفتنی در این رباط
در تکاپوئیم ما در راه دوست
گرچه اندر کنج عزلت ساکنم
دست من بر دستگاه محکمیست
کار ما گر سهل و گر دشوار بود
صنعت ما پرده های ما بس است
ما نمی بافیم از بهر فروش
عیب ما زین پرده ها پوشیده شد
گر درد این پرده، چرخ پرده در
گر سحر ویران کنند این سقف و بام
گر ز یک کنجم براند روزگار
ما که عمری پرده داری کرده ایم
گاه جاروبست و گه گرد و نسیم
ما نمی ترسیم از تقدیر و بخت

پنبه خواهد داد بهر ریسمان
کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
نیست چون یک دیده صاحب نظر
چون ببینی پرده اسرار را
خود نداری هیچ جز باد بروت
حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
بافتیم و بافتیم و بافتیم
من شدم شاگرد و ایام اوستاد
بار ما خالی است، در بار تو چیست
جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تنم
آن سرائی که تو میسازی کجاست
خرمن تو سوخت از برق هوی
تو فکندی باد نخوت در دماغ
تا بدانی قدر وقت بی‌بدل
از برای ماست، نز بهر شما
خانه‌ای زین آب و گل میساختی
داشتی در دست خود سر رشته‌ای
تار و پودی چند درهم بافتند
از دراز و کوتاه و بسیار و کم
برق شد فرصت، نمیداند درنگ
ای بسا امروز کان فردا نداشت
گر که فردائی نباشد، چون کنیم
چرخه‌اش می‌گردد، اما بی‌صداست

آنکه داد این دوک، ما را رایگان
هست بازاری دگر، ای خواجه‌تاش
صد خریدار و هزاران گنج زر
تو ندیدی پرده دیوار را
خرده میگیری همی بر عنکبوت
ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد
کار ما اینگونه شد، کار تو چیست
مینهم دامی، شکاری میزنم
خانه من از غباری چون هباست
خانه من ریخت از باد هوا
من بری گشتم ز آرام و فراغ
ما زدیم این خیمه سعی و عمل
گر که محکم بود و گر سست این بنا
گر بکار خویش می‌پرداختی
میگرفتی گر بهمت رشته‌ای
عارفان، از جهل رخ برتافتند
دوختند این ریسمانها را بهم
رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ
گر بنائی هست باید بفراشت
نقد امروز از ز کف بیرون کنیم
عنکبوت، ای دوست، جولای خداست

۹۱ - چند بند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
به تیه فقر، ازان روی گشت دل حیران
نداشت دیده تحقیق، مردمی کاز دور
شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد
سپهر پیر بسی رشته محبت و انس
مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند
بروز مورچه آموز بردباری و سعی
غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل
سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیان
مباف جامه روی و ریا، که جز ابلیس
کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید
طیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک
چرا وجود منزله به تیرگی پیوست
ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند
روا مدار پس از مدت تو گفته شود

سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد
برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد
که هیچگه شتر آز را مهار نکرد
بدید خیمه اهریمن و فرار نکرد
مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد
مشو چودهر، که یک عهد پایدار نکرد
که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
چنین معامله را باد با غبار نکرد
برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
کس این دو رشته پوسیده بود و تار نکرد
که گاه حمله او، سستی آشکار نکرد
طیب وار سوی هیچیک گذار نکرد
چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
خوش آنکه بیپده، امسال خویش پار نکرد
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

۹۲ - حدیث مهر

کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری
روزی بپر، بین چمن و جوئی و جری
گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری
ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری
روزی توهم شوی چومن ایدوست مادری
جز کار مادران نکنی کار دیگری
میدوختم بسان تو، چشمی به منظری
با هم نشستیم بشاخ صنوبری
تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری
در کار نکته ایست که شب گردد اختری
سرسبز، شاخکی که بچیننداز آن بری
وانگه به بام لانه خرد محقری
باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
ناچار رنجهای مرا هست کیفری
فرخنده تر ندیدم ازین، هیچ دفتری
ما را بتن نماند ز سعی و عمل، پری

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
آفاق روشن است، چه خسبی به تیرگی
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
گرد تو چون که پر شود از کود کان خرد
روزی که رسم و راه پرستاریم نبود
گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی
تا لحظه ایست، تا که دمیدست نوگلی
در پرده، قصه ایست که روزی شود شبی
خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است
فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف
ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی
از سینه ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه ای
پرواز، بعد ازین هوس مرغکان ماست

۹۳ - حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته میگفت به گل	که جمال تو چراغ چمن است
گفت، امروز که زیبا و خوشم	رخ من شاهد هر انجمن است
چونکه فردا شدو پژمرده شدم	کیست آنکس که هواخواه من است
بتن، این پیره‌ن دلکش من	چو گه شام بیانی، کفن است
حرف امروز چه گونی، فرداست	که تورا بر گل دیگر وطن است
همه جا بوی خوش و روی نکوست	همه جا سرو و گل و یاسمن است
عشق آنست که در دل گنجد	سخن است آنکه همی بر دهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق	کارباید، سخن است این، سخن است
میشناسیم حقیقت ز مجاز	چون تو، بسیار درین نارون است

۹۴ - خاطر خشنود

قبیله تو بسی تیره‌روز و ناشادند
بداختی چو تو را، کاشکی نمیزادند
بشهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند
ز حيله‌ام همه کار آگهان بفریادند
گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
چرا که از زلش پایه، راست نهادند
شگفت نیست گرم در بروی نگشادند
که روز سور، کسی از پیش فرستادند
مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند
تو عهدا نشیدی چه سست بنیادند
درین معامله، دلها ز سنگ و پولادند
توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
قبیله تو، در آئین دزدی استادند
نیوفتنند کسانی که بخرد و رادند
سحر ببصره و هنگام شب بیغدادند
اسیر فتنه دیمه‌او تیر و مردادند
عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
فتادگان چنین، هیچ‌گه نیفتادند
ز بند بندگی حرص و آز، آزادند
سگان، به بدسری روزگار معتادند

بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین
میان کوی بخشبی و استخوان خانی
برو به مطبخ شه یا بمخزن دهقان
کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمه من
جفای نان نکشیدست یکتن از ما، لیک
بگفت، راست نگرده بنای طالع ما
مرا به پشت سرافکند حکم چرخ، ز خلق
کسی بخانه مردم بمیهمانی رفت
بروزی دگران چون طمع توانم کرد
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند
کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند
هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست
برای پرورش تن، بدام بدنامی
پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما
ز جور سال و مه ایدوست کس نرست، تمام
بچهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
اسیر نفس تویی، همچو ما گرفتاران
تو شادباش و دل آسوده زندگانی کن

۹۵ - خوان کرم

نالها میگرد با صد آه و سوز
ز آتش ادبار، خوش میسوزیم
پیش باد، از گاه آسایش مخواه
سوختم یک عمر و صبر آموختم
چون من از درد تهیدستی نکشت
روز و شب سرگشته بهر نان نشد
داد دشنامم کسی و ناکسی
بخت را خواندم ولی از من گریخت
من همی خون جگر خوردم ز شرم
سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
این کژی و نادرستی از کجاست
برف و باران خوابگاه و پوشش است
گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
گر نبودی کاردان، جرم تو بود
کجروان را حق نمیگردد دلیل
تا منت نزدیک آیم بیست گام
جز در اخلاص نشناسی دری
عیبهاست سر بسر گردد هنر
آنچه میبایست دادن، داده‌ایم
درهمی گر هست، دیناری کنی
وارهانی خویش را از تنگنای
بر تو راه زندگی، روشن کند

بر سر راهی، گدائی تیره‌روز
کای خدا، بی‌خانه و بی‌روزیم
شد پریشانی چو باد و من چو گاه
ساختم با آنکه عمری سوختم
آسمان، کس را بدین پستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد
ایستادم در پس درها بسی
رشته را رستم ولی از هم گسیخت
پیش من خوردند مردم نان گرم
دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو
این ترازو، گر ترازوی خداست
در زمستانم، تف دل آتش است
آبرو بردم، ندیدم از تو روی
گفتش اندر گوش دل، رب ودود
نیست راه کج، ره حق جلیل
تو براه من بنه گامی تمام
گر بنام حق گشائی دفتری
گر کنی آئینه ما را نظر
ما ترا بی‌توشه نفرستاده‌ایم
دست دادیمت که تا کاری کنی
پای دادیمت که باشی پا بجای
چشم دادم تا دلت ایمن کند

خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
ای عجب! خود را پرستیدی و بس
این بنا از بهر خلق افراشتیم
هیچگاه این سفره بی‌مهمان نبود
کم نمیگردد ز خوردن، نان ما
نان کجا دارد دریغ از ناشتا
شاهد بخت است و در پهلوی تست
که نگنجد هیچکس را در قیاس
گنجها داری و هستی تنگدست
بهترین گنجور، سعی و رنج تست
دست و بازوی توانا خواستند
چون زدی این در، در دیگر مزن
از لثیمان بشنود حرف درشت
ورنه بهر نامجویان، نامهاست
شاخ بی‌بر، در خور پیوند نیست
از کریمان، از چه رو کم خواستی
آنکه آگه نیست، از بینش بریست
هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
هرچه کم کردند، او بسیار کرد
تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی

بر تن خاکی دمیدم جان پاک
تا تو خاکی را منظم شد نفس
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
کار ما جز رحمت و احسان نبود
در نمی‌بندد بکس، دربان ما
آنکه جان کرده است بی‌خواهش عطا
این توانائی که در بازوی تست
گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس
آنچه گفتی نیست، یک‌یک در تو هست
عقل و رای و عزم و همت، گنج تست
عارفان، چون دولت از ما خواستند
ما نمی‌گوئیم سائل در مزن
آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
آن درشتی، کیفر خود کامهاست
هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست
زین همه شادی، چراغم خواستی
نور حق، همواره در جلوه‌گریست
گلبین ما باش و بهر ما بروی
زارع ما، خوشه را خروار کرد
تا نباشی قطره، دریا چون شوی

۹۶ - خون دل

مرغی باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب
آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری
در سبزه گر روی، کندت دست جور پر
آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
میدان سعی و کار، شماراست بعد ازین

ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ
غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
صیاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ
از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
در باغ و مرغزار، مکن هیچ‌گه درنگ
مارفتگان نبوت خود تاختیم خنگ

۹۷ - درخت بی‌بر

از جور تیر، زاز بنالید سپیدار
از تیشه هیزم شکن و اره نجار
دست قدم کرد بناگاه نگونسار
کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
شد توده در آن باغ، سحر هیمة بسیار
بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار
زین جامه‌نه یک بودجا ماندو نه یک تار
در صفحه ایام، نه گل باد و نه گلزار
آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار
کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار
کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار
روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
میاید از امسال سخن راند، نه از پار

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز
کز من نه دگر بیخ و بنی ماندو نه شاخی
این با که توان گفت که در عین بلندی
گفتش تبر آهسته که جرم توهمین بس
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
دهقان چو تنور خودازین هیمة برافروخت
آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
از سوختن خویش همی زارم و گریم
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
خندید برو شعله که از دست که نالی
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
از گفته ناکرده بیسوده چه حاصل
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
از روز نخستین اگرت سنگ گران بود
امروز، سرافرازی دی را هنری نیست

۹۸ - دریای نور

بهر لحظه میجست از آن اخگری
ز بیداد تو، چند نالم چونای
چه کردم که آزار من خواستی
ترازوی چرخت گران کرده سنگ
کزین کار، کارت بجائی رسد
برویت کند نیکبختی سلام
پسندیده وتابناکت کنم
که آوخ! سیه شد بچشم جهان
بدام بلای تو افکند و کشت
بخشکاید پاک این چه پیوند بود
فتاد این وجود نزارم، فتاد
شکست این سر دردمندم، شکست
نه رونق به رخساره روشنم
بزببائی خویش، مفتون شوی
بخوبان دهیم این ره آورد را
سخنهای پنهان شود آشکار
که بینی تو مغزی و رفتست پوست
بناگاه برهم شد آن روی خوش
به بدرائی، از پا میفکن مرا
بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
کشد بار جور تو بسیار کس
نماند زبونی و فرسودگی

بالماس میزد چکش زرگری
بنالید الماس کای تیره‌رای
بجز خوبی و پاکی و راستی
بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
مرنج ار تنت را جفائی رسد
هم اکنون، تراش تو گردد تمام
همین دم، فروزان و پاکت کنم
دگر باره بگریست گوهر نهران
بدین خردیم، آسمان درشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود
که این تیشه کین بدست تو داد
ببخشای لختی، نگهدار دست
نه آسایشی ماند اندر تنم
بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی
بشوئیم از رویت این گرد را
چو بردارد این پرده را پرده‌دار
در آن حال، دانی که نیکی نکوست
سوم بار، برخاست بانگ چکش
بگفت ای ستمکار، مشکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا
بگفت ار صبوری کنی یک نفس
چو رفت این سیاهی و آلودگی

بچهره، آب و رنگت فزون کرده‌ام
شکستم، ولی سنگ و انکشت را
چو آگه شوند از تجلای تو
ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها
فرا تر ز دل، جایگه سازدت
چو هر روز، نرخ تو بالا کند
چو این آب حیوان به جوها رود
چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بر دیگران برگزینند ترا
چو این کوی تاریک را گم کنی
چو بنشانند اندر انگشتی
چو آماده دلربائی شوی
چو اقبال گردد تو را رهنمای
چو فرخنده گردی و پیروزبخت
چو بینی ره نیک و آئین نو
چو صد راه داد و گرفتت سپهر
چو ریزند بر پای تو گنجها
برندت ز شهری به شهر دگر
چو از دیدنت، دیده روشن شود
ز سنگینی آهن و سنگ من
درودیم بفرست زان راه دور
بدار از من و این چکش یادگار
فزودم دو صد، گر یکی کاستم
بس آلوده و سرگران آمدی

دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام
بریدم، ولی تیره و زشت را
چو بینند روی دل آرای تو
چو پرسند از موج این آبها
بتی چون بگردن در اندازدت
چو نقاد چرخ از تو کالا کند
چو زین داستان گفتگوها رود
چو هر دم بیفزایدت خواستار
چو بیداربختی ببیند تو را
چو بر چهر خوبان تبسم کنی
چو در مخزن جا دهد گوهری
چو در تیرگی، روشنائی شوی
چو بیرون کشی رخت زین تنگنای
چو آسودگی زاید این روز سخت
چو پیرایه‌ها ماندت در گرو
چو افتادی اندر ترازوی مهر
رهائی دهندت چو زین رنجها
چو بازارگانان خرنندت بزر
چو دیهیم شامت نشیمن شود
بیاد آر، زین دکه تنگ من
چو نام تو خوانند دریای نور
ترا هرچه قیمت نهد روزگار
چو مشاطه، رخسارت آراستم
تو روزی که از حصن کان آمدی

بهم بود مخلوط الماس و خاک
نگین سازدت چرخ یا گوشوار
بدین درگه نور، در میزنم

بدین گونه روشن نبودی و پاک
حدیث نهان چکش گوش دار
نه مشت و قفایت به سر میزنم

۹۹ - دزد خانه

که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
گرفتاران مسکین را رهاندیم
بر آتشیهای کین، آبی فشانیدیم
سرشک از دیده طفلان چکاندیم
همان شربت به بدخواهان چشانیدیم
یکی زو کینه جوتر، پیش خواندیم
چو دزد خانه را بالا نشانیدیم
چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز جهل، این بار را با خود کشاندیم
قبای زندگانی را دراندیم
نوشتیم و به اهریمن رساندیم
سگ پندار را از پی دواندیم
برای گرگ، آهو پروراندیم
همانجا گله خود را چرانیدیم
ز دام، این مرغ وحشی را پراندیم

حکایت کرد سرهنگی به کسری
فراریهای چابک را گرفتیم
بخون کشتگان، شمشیر شستیم
ز پای مادران کندیدم خلخال
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
بگفت این خصم را راندیم، اما
کجا با دزد بیرونی درافتیم
ازین دشمن درافکندن چه حاصل
ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم
نداده ابره را از آستر فرق
درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال
فسون دیو را از دل نهفتیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه
ندانستیم فرصت را بدل نیست

۱۰۰ - دزد و قاضی

خلق بسیاری روان از پیش و پس
دزد گفت از مردم آزاری چه سود
گفت، بدکار از منافق بهتر است
گفت، هستم همچو قاضی راهزن
گفت، در میان تلبیس، شماست
گفت، میدانیم و میدانی چه شد
گفت، بیرون آر دست از آستین
مال دزدی، جمله در انبار تست
من ز دیوار و تراز در میبری
گر یکی باید زدن، صد میزنی
در ره شرعی تو قطاع الطریق
تو ربا و رشوه میگیری بزور
خود گرفتی خانه از دست یتیم
تو سیهدل مدرک و حکم و سند
دزد عارف، دفتر تحقیق برد
خودفروشان زودتر رسوا شوند
شحنه ما را دید و قاضی را ندید
تو بدیدی، کج نکردی راه را
راستی از دیگران میخواستی
با ردای عجب، عیب خود پوش
میبرند آنگه ز دزد گاه، دست

برد دزدی را سوی قاضی عسس
گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
گفت، بد کردار را بد کیفر است
گفت، هان بر گوی شغل خویشتن
گفت، آن زرها که بردستی کجاست
گفت، آن لعل بدخشانی چه شد
گفت، پیش کیست آن روشن نگین
دزدی پنهان و پیدا، کار تست
تو قلم بر حکم داور میبری
حد بگردن داری و حد میزنی
میزنم گر من ره خلق، ای رفیق
می برم من جامه درویش عور
دست من بستی برای یک گلیم
من ربودم موزه و طشت و نم
دزد جاهل، گر یکی ابریق برد
دیده های عقل، گر بینا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید
من براه خود ندیدم چاه را
میزدی خود، پشت پا بر راستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش
چیره دستان میربایند آنچه هست

نیت پاکان چرا آلوده بود
دزدی حکام، روز روشن است
دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

در دل ما حرص، آرایش فزود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنست
حاجت ار ما را ز راه راست برد

۱۰۱ - دکان ربا

پایبند تله گشت اندر رهی
خانه تزویر را بنیاد رفت
هرچه بود، آن شیر و این روباه بود
تا شود روشن که شاگردیست خام
دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
بند نیرنگ قضایش دست بست
نیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
بود وقت رفتن و پائی نداشت
مرگ را میدید، اما زنده بود
می‌گزیدی حلقه و مسمار را
هر که شد صیاد، آخر شد شکار
زان سبب شد صید روباه فلک
خیرگی را چاره زندانست و بند
بر سر آن تله و روبه گذشت
گفت زان کیست این ایوان و در
پوستین دوزیم و این دکان ماست
اندرین دکان، دمی آراسته
همچو خز شایان و چون سنجاب گرم
باز کن وقت خریدن، چشم را
همچو ما، یک عمر طراری کنی
راہرا هرگز نخواهی کرد گم
ماکیانی بس کنی، روبه شوی

اینچنین خواندم که روزی روبهی
حیله روباهیش از یاد رفت
گرچه زانین سپهر آگاه بود
تیره روزش کرد، چرخ نیل فام
با همه تردستی، از پای افتاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست
حرص، با رسوائیش همراه کرد
بود روز کار و یارائی نداشت
آهنی سنگین، دمش را کنده بود
میفشردی اشکم ناهار را
دام تأدیب است، دام روزگار
ماکیانها کشته بود این روبهک
خیرگیها کرده بود این خودپسند
ماکیانی ساده از ده دور گشت
از بلای دام و زندان بی‌خبر
گفت روبه این در و ایوان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
می‌فروشیم این دم پر پشم را
گردم ما را خریداری کنی
گر ز مهر، این دم به بندیمت به دم
گر ز رسم و راه ما آگه شوی

سودها بینی در این بیع و شری
وین دم نیکو بجایش دوختن
گفت: بر گو دمت ای روباه چند
ورنه، این بیع و شری ناید درست
نرخ، آنگه پرس از بازارگان
راست اندر تله روباه برد
وان نه دکان است، دکان ریاست
چنگ روباه از گلوبش ریخت خون
وان سر بی باک، از تن کنده شد
چشم بسته، پای در چاهی نهاد
هم گذشت از کار دم، هم سر گذاشت
که کند راهی سوی راه تو باز
ونددر آن آتش بسوزاند ترا
تا ترا میافتد از کوبش گذر
که تو بر بندی دکان خویش زود
تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
زاد و برگ آن مسافر زان اوست
آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

گر که بر بندی در چون و چرا
باید آن دم کژت کنندن ز تن
ماکیان را این مقال آمد پسند
گفت باید دید کالا را نخست
گر خریداری، در آی اندر دکان
ماکیان را آن فریب از راه برد
کاش میدانست روبه ناشتاست
تا دهن بگشود بهر چند و چون
آن دل فارغ، ز خون آکنده شد
ره ندیده، روی بر راهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
بر سر آنست نفس حیلہ ساز
تا در آن ره، سر بیچاند ترا
اهرمین هرگز نخواهد بست در
در جوارت، حرص زان دکان گشود
تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست
با مسافر، دزد چون گردید دوست
گوهر کان هوی جز سنگ نیست

۱۰۲ - دو محضر

رفت سوی خانه با حالی تباه
بانگ بر دربان و خدمتکار زد
گریه را با چوبدستی خست و کشت
هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
حرفهای سخت و ناهموار گفت
گفت کز دست تو روزم شد سیاه
من گرفتار هزاران شور و شر
کاستم من، تو فزودی، ای عجب
چرخ، روزی صد ره از من کند پوست
تو غنودی در حریر و پرنیان
ما بیاوردیم با خون جگر
تو بپای آز کردی پایمال
هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
کردی از دل، آرزوی زیبوری
تو خریدی گوهر و در یتیم
تا که شد هموار از بهر تو راه
ماست را من بردم و مظلوم دوغ
اشکها آمیختم با آهها
بی تأمل روز را گفتم شب است
سوختم با تهمتی کاشانهها
تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
تو چه کردی از برای من، بگو

قاضی کشر ز محضر، شامگاه
هر کجا در دید، بر دیوار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت
خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد
هرچه کم گفتند، او بسیار گفت
کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر
تو غنودی، من دویدم روز و شب
تو شدی دمساز با پیوند و دوست
ناگواریها مرا برد از میان
تو نشستی تا بیارندت ز در
هر چه کردم گرد، با وزر و وبال
توشه بستم از حلال و از حرام
تا که چشمت دید همیان زری
تا یتیم از یک بمن بخشید نیم
کور و عاجز بس در افکندم بچاه
از پی یک راست، گفتم صد دروغ
سنگها انداختم در راهها
بدره زر دیدم و رفتم ز دست
حق نهفتم، بافتم افسانهها
این سخنها بهر تو گفتم تمام
ریختم بهر تو عمری آبرو

تیرگی کردم، تو بزم افروختی
تو حسابی ساختی از بهر من
هر که را خواهی، بجای من ببر
چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا
جز حساب سیرو گشت و خورد و خواب
با در و دیوار، این پیکار چیست
گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
مشت بر طومار و دفتر میزنی
دیگران را کی پسندد، خود پسند
یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
تو بر افراز این بساط واژگون
همچو من، دانستنیها را بدان
دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
ماند، اما بیخبر از خانه ماند
گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
تا توانستند، دربان را زدند
در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت
رازهای بسته کردند آشکار
مجرمنند و بی‌گنه را میزنند
برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
قفل مخزن را که دیشب میشکست
یا برای خانه یا بهر فروش
حاجب از بهر که، در را میگشود

رشوت آوردم، تو مال اندوختی
تا به مرداری بیالودم دهن
خدمت محضر ز من ناید دگر
بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا
چون تو خواهم بود پاک از هر حساب
زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست
امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای
کودکان را پای بر سر میزنی
خود پسندیدن، و بال است و گزند
من نمیگویم که کاری داشتم
میروم فردا من از خانه برون
میروم من، یک دو روز اینجا بمان
عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند
زن چو از خانه سحرگه رخت بست
گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند
روزی اندر خانه سخت آشوب شد
خادم و طباخ و فراش آمدند
پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت
عیبها گفتند از هم بشمار
گفت دربان این خسان اهریمنند
باز کردم هر سه را امروز مشت
بانگ زد خادم بر او کی خودپرست
کوزه روغن تو میبرد بدوش
خواجه از آغاز شب در خانه بود

گشته رنجور و نمیگیرد قرار
مطبخی کشک و عدس دزدیده است
گفت کاین زرها میان هیمه بود
غانبست از حق، اگر چه حاضر است
آنچه دینار است و درهم، میبرد
خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
محضراست، اما دگرگون محضر است
آشنا با این چنین محضر نبود
وین کم‌وافزون، که افزود و که کاست
دفتر خود را نهاد اندر بغل
باید رفتن، گه محضر گذشت
گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
لیک اندر خانه درماندی ز کار
از تو در خانه نمیترسد کسی
من نگفتم هیچ و دیدی کار من
چند روزی ماندی و کردی فرار
گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر کجا راهی است، رهپویش هست
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست
از حقیقت دور کرد افسانه را

دایه آمد گفت طفل شیرخوار
گفت ناظر، دختر من دیده است
ناگهان، فراش همیانی گشود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است
زر فزون میگیرد و کم میخرد
میکنند از ما به جور و ظلم، پوست
دوش، یک من هیمه را باری نوشت
از کنار در، کنیز آواز داد
کودکان نان و عسل را خورده‌اند
دیدقاضی، خانه پرشور و شراست
کار قاضی جز خط و دفتر نبود
اوجه میدانست آشوب از کجاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل
گفت زین جنگ وجدل، سرخیره گشت
چون ز جا برخاست، زن در را گشود
تو، به محضر داوری کردی هزار
گر چه ترساندی خلائق را بسی
تو بسی گفستی ز کار خویشتن
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار
من کنم صد شعله در یکدم خموش
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست
زن، بدام افکند دزد خانه را

۱۰۳ - دو همدرد

که چنین روز، مرا باور نیست
گر که کار فلک اخضر نیست
که تو گوئی که قفس را در نیست
که مرا دیده بسیم و زر نیست
بلبل شیفته، یغماگر نیست
نگهی در خور این کیفر نیست
کس بجز بخت بدم رهبر نیست
دگر امروز، گل و عبهر نیست
این تن سوخته خاکستر نیست
چه توان کرد، ره دیگر نیست
دل ما را هوس شکر نیست
سیر گاهی ز قفس خوشتر نیست
که اگر دل نبود، دلبر نیست
صید را بهتر ازین زیور نیست
همچو من پای تو از خون، تر نیست
که بجز برگ گلت بستر نیست
هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
نیست یک ذره که فرمانبر نیست
که تبه گشت و یکی در سر نیست
دگرم حاجت بال و پر نیست
بخیاال است، بدیدن گر نیست
خون دل هست و گل احمر نیست
اگر ت سایه ز نیلوفر نیست

بلبلی گفت بکنج قفسی
آخر این فتنه، سیه کاری کیست
آنچنان سخت ببستند این در
قفسم گر زر و سیم است چه فرق
باغبانش ز چه در زندان کرد
همه بر چهره گل مینگرند
که بسوی چمنم خواهد برد
دیده بر بام قفس باید دوخت
سوختم اینهمه از محنت و باز
طوطئی از قفس دیگر گفت
بسکه تلخ است گرفتاری و صبر
چو گل و لاله نخواهد ماندن
دل مفرسای بسودای محال
در و بام قفسست زرین است
زخم من صحن قفس خونین کرد
تو شکیبا شو و پندار چنان
که بلندی است، زمانی پستی
همه فرمان قضا باید برد
چه هوسها بسر افتاد مرا
چه غم ار بال و پر ریخته شد
چمن ار نیست، قفس خود چمن است
چه تفاوت کندت گر یکروز
چرخ نیلوفریت سایه فکند

۱۰۴ - دو همراز

که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست
بهای یک رگ و بکقطره خون چکیدن نیست
که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست
ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست
ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست
سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست
که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
بجز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست
دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست
چو خفت، گله چه داند گه چریدن نیست
ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست
چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست

در آبگیر، سحرگاه بط ب ماهی گفت
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم
هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد
من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
هزار چشمه روشن، هزار بر که پاک
بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
هزار رشته، برین کارگاه می پیچند
ز خرمن فلک، ایدوست، خوشه ای نبری
اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزنند
به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس
بپای گلبن زیبای هستی، این همه خار
چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
سموم فتنه، چو باد سحرگهی نوزد
چو من بخاک تپیدم، تو سوختی بشرار
براه گرگ حوادث، شبان بخواب رود
برید و دوخت قبای من و تو درزی چرخ
متاع حادثه، روزی بقهر بفروشد

۱۰۵ - دیدن و نادیدن

شبی بمردمک چشم، طعنه زد مزگان
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان
چو کارگر شده‌ای، مزد سمی و رنج تو چیست
ز بزم تیره خود، روشنی دریغ مدار
جواب داد که آئین کاردانان نیست
کنایتی است درین رنج روز خسته شدن
مرا حدیثی هوی و هوس مکن تعلیم
نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم
اگر پی هوس و آز خویش می‌گشتم
بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز
نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دلتنگ
مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
ز کوه و گاه گرانسنگی و سبکباری
سپهر، مردم چشمم نهاد نام از آن
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
هوای نفس چو دیویست تیره‌دل، پروین

که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن
که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن
بخواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن
اشارتی است درین کار شب خوابیدن
هنروران نپسندند خودپسندیدن
چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن
اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن
ازین حدیث، کس آگه نشد پیرسیدن
ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن
ز خاک صبر و تواضع، ز باد رقصیدن
که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن
هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
بتر ز دیوپرستی است، خودپرستیدن

۱۰۶ - دیده و دل

که کار من شد از جور تو مشکل
مرا کندست سیل اشک، بنیاد
تو زاسایش بری گشتی، من از خواب
مرا و خویش را بدنام کردی
مرا آرامگه شد چشمه خون
زوال دولت خود، چندخواهی
اسیر دانه هر دام بودن
حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
هر آنکودم ز جانان زد، ز جان کاست
من از دست تو افتادم درین بند
بزندانخانه عشقم سپردی
تو اول دیدی، آنکه خواستم من
در آتش سوختی همسایه‌ای را
خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
نه بودم بسته بندی و دامی
نه آگه بودم از نقص و کمالی
مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
حساب کار ما، با خون نوشتند
تو حرفی خواندی و من دفتری چند
نهان با من، هزاران قصه میگفت
ترا کردند خاکستر، مرا دود
مرا نیرو تبه گشت و تو را نور

شکایت کرد روزی دیده با دل
ترا دادست دست شوق بر باد
ترا گردید جای آتش، مرا آب
ز بس کاندیشه‌های خام کردی
از آنروزی که گردیدی تو مفتون
تواندر کشور تن، پادشاهی
چرا باید چنین خود کام بودن
شدن هم صحبت دیوانه‌ای چند
ز بحر عشق، موج فتنه پیداست
بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند
تو رفتی و مرا همراه بردی
مرا کار تو کرد آلوده دامن
بدست جور کنندی پایه‌ای را
مرا در کودکی شوق دگر بود
نه میخوردم غم ننگی و نامی
نه میپرسیدم از هجر و وصالی
ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد
شما را قصه دیگرگون نوشتند
ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
هر آن گوهر که مزگان تو میسفت
مرا سرمایه بردند و ترا سود
بساط من سیه، شام تو دیجور

ترا روزی سرشک آمد، مرا خون
تو استادی درین ره، من نوآموز
چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست
مرا هجران گسست از هم، رگ و بند
ترا رنجور کرد، اما مرا کشت
ترا بر پای و ما را بر سر آمد
ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یک نکته و ما را سخنهاست
تو بینی ملک تن، ما ملک جان را
مرا سوزاند عالم سوز آهی

تو، وارون بخت و حال من دگرگون
تو از دیروز گوئی، من از امروز
تو گفתי راه عشق از فتنه پاکست
ترا کرد آرزوی وصل، خرسند
مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
بتی، گرتیر ز ابروی کمان زد
ترا یک سوز و ما را سوختنهاست
تو بوسی آستین، ما آستان را
ترا فرسود گر روز سیاهی

۱۰۷ - دیوانه و زنجیر

گفت باز زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بی‌پای
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رای
عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
کرده‌اند از بی‌هشی بر خواندن من خنده‌ها
من یکی آئین‌نام کاندن من این دیوانگان
آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست
به که از من بازستانند و زحمت کم کنند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق
هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست

عاقلان پیدا است، کز دیوانگان ترسیده‌اند
کاش می‌پرسید کس، کایشان بچند ارزیده‌اند
ای عجب! آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
مبحث فهمیدن آنها را چنین فهمیده‌اند
در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
گریه‌ست، ایشان بدین نام چرا نامیده‌اند
خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
گرچه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
غیر ازین زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند
رسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند
عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

۱۰۸ - ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمه خورشید
نرفته نیم‌رهی، باد سرنگونش کرد
گهی، رونده سحابی گرفت چهره مهر
هزار قطره باران چکیند بر رویش
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
سئوال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
بذره گفت فروزنده مهر، کاین رمزست
بتخت و تاج سلیمان، چکار مورچه را
من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
نه مقصداست، که گردد عیان ز نیمه راه
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
پیونی ار همه راههای تیره و تار
اگر بعقل و هنر، همسر فلاطونی
بآسمان حقیقت، بهیچ پر نپری
در آنزمان که رسی عاقبت بحد کمال
گشود گوهری عقل گرچه بس کانه
ده جهان اگر ایدوست دهخداي نداشت
بلندخیز مشو، زانکه حاصلی نبری
بکوی شوق، گذاری نمیکنی، پروین

برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
سبکقدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی، هوا چویم عشق گشت طوفانی
جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
بدوخت دیده خودبین، ز فرط حیرانی
در این فضا، که ترا میکند نگهبانی
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بس است ایمنی کشور سلیمانی
تواز وزیدن بادی، ز کار درمانی
نه مشکل است، که آسان شود باسانی
هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بدانی ار همه رازهای پنهانی
و گر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی
به خلوت احدیت، رسید نتوانی
چو نیک در نگری در کمال نقصانی
نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی
که مینمود تحمل به رنج دهقانی
بجز فتادن و درماندن و پشیمانی
چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

۱۰۹ - ذره و خفاش

در آنساعت که چشم روز میخفت
که ای تاریک رای، این گمرهی چیست
اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم
اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ
چرا باید چنین افسرده بودن
ببینی، گر برون آئی یکی روز
فروغ آفتاب صبحگاهی
نباید ترک عقل و رای گفتن
بباید دلبری زیبا گزیدن
براه عشق، کردن جست و خیزی
ز یک نم اوفتادن، غرق گشتن
مرا همواره با خور گفتگوهاست
چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
ترا گر نیز میل تابناکی است
چه سود از انزوا و ظلمت، ایدوست
بگفت آخر حدیث چشمه نور
مرا چشمیست بس تاریک و نمناک
از آن روزم که موش کور شد نام
ترا آنانکه نزد خویش خواندند
تو از افلاک میگونی، من از خاک
ز خط شوق، ما را دور کردند
از آن رو، تیرگی را دوستارم

شنیدم ذره با خفاش میگفت
چرا با آفتاب الفتی نیست
تمام، این شمع هستی را طفیلیم
یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
بصبح زندگانی مرده بودن
تجلیهای مهر عالم افروز
فرو شوید ز رخسارت سیاهی
بشب گشتن، بگاه روز خفتن
درو دیدن، جهان یکسر ندیدن
بشوق وصل، صلحی یا ستیزی
ز بادی جستن، از دریا گذشتن
بدین خردی دلم را آرزوهاست
چه غم گر موج بینم یا که طوفان
نظر چون من بپوش از هر چه خاکست
بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
چه میگونی به پیش مردم کور
چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
سیه روزیم، روزی کرد ایام
مرا بستند چشم، آنگاه راندند
مرا آلوده کردند و ترا پاک
شما را همنشین نور کردند
که چشم روشنی دیدن ندارم

خیال من بود خوردی و خوابی
ترا افروزد آن چهر فروزان
چو خورشید دشمن آزادی من
شوم گر با خیالش نیز توأم
مرا عمری بتاریکی پریدن
شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
تو خود روشندل و صاحب نظر باش
چه غم گر نیست یا هست آفتابی
مرا هم دم زند بر دیده پیکان
رخ دشمن چه تاریک و چه روشن
نهم زاندیشه، چشم خویش برهم
به از یک لحظه روی مهر دیدن
ولی من موش کور، او آفتاب است
چه سود از پند، نابیناست خفاش

۱۱۰ - راه دل

بسوی دیده هم ز دل راهی است
ساعتی اشکی و دمی آهی است
جرشش ناله شبانگاهی است
در دل پاک نیز درگاهی است
که درین ره، بهر قدم چاهی است
کانکه راحت نمود، گمراهی است
زندگی، روزگار کوتاهی است
گر که کوهی و گر پر کاهی است
نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
که جهان، هرطرف کمینگاهی است
تا که مانند چرخ، روباهی است
همچو ما، نفس نیز خودخواهی است
دزد ایام، دزد آگاهی است
چه تفاوت که سال یا ماهی است
گاهی رفقی و گاه اکراهی است

ای که عمریست راه‌پیمائی
لیک آنگونه ره که قافله‌اش
منزلش آرزویی و شوقی است
ای که هر درگهیت سجده گهست
از پی کاروان آز مرو
سالها رفتی و ندانستی
قصه تلخیش دراز مکن
بدونیک من و تو می‌سنجند
عمر، دهقان شد و قضا غریبال
تو عس باش و دزد خود بشناس
ماکیان وجود را چه امان
چه عجب، گر که سود خود خواهد
به رهش هیچ شحنه راه نیافت
باشب و روز، عمر میگذرد
بمراد کسی زمانه نگشت

۱۱۱ - رفوی وقت

شب شد و آخر نشد کارت تمام
هر دمی، صد زخم بر من میزنی
بسکه خون میریزد از انگشت تو
گه شدم سرگشته، گاهی پایبند
گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
تو همی راندی به پیشم با فشار
میفزائی کار و میگاهی مرا
خون دل خوردم، نیاسودم دمی
گاه رویم میکشد، گاه آستر
بهر من، آسایشی باشد ضرور
نیست هر رهپوی، از اهل طریق
توجه خواهی دید با این چشم تنگ
کار می بینی تو و من عیب کار
من هدف بودم قضا را سالها
من خبر دارم که هستی یکدم است
موی من شد زین سیهکاری سفید
آگهی از جامه، از تن نیستی
تو یکی میدانی، اما من هزار
سوزنی بر چشم روشن میزنم
چون گذشت، آنکه که بازش آورد
گر هم از کارش بفرسانی، رواست
به کار آن خون، چهره‌ای گلگون شود

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
روز و شب، بیپوده سوزن میزنی
من ز خون، رنگین شدم در مشت تو
زینهمه نخهای کوتاه و بلند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان
چون فتادم یا فروماندم ز کار
میبری هر جا که میخواهی مرا
من بسر، این راه پیمودم همی
گاهم انگستانه میکوبد بسر
گر تو زاسایش بری گشتی و دور
گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق
زین جهان و زین فسادو ریو و رنگ
روز می بینی تو و من روزگار
تو چه میدانی چه پیش آرد قضا
نالۀ تو از نخ و ابریشم است
تو چه میدانی چها بر من رسید
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار
من درینجا هرچه سوزن میزنم
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
چونکه تن فرسودنی و بینواست
چون دل شوریده روزی خون شود

به که نیکو بنگرد تا روشن است
چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است
سوزنی کآن خرقه دل دوخت کو
تو ندیدی پارگیهای جگر
سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی
جای جامه، بخیه اندر جان زند
کار رانیکو گزین، فرصت یکی است
پاره‌های وقت بر هم دوختند
وقت کم را با هنر، بسیار کرد
این یکی گردد تباه، آن یک هبا
تا نفس باقی است، تن معذور نیست

دیده را چون عاقبت نادیدن است
از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است
خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو
خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
پاره هر جامه را سوزن بدوخت
پاره جان در رگ و بند است و پی
سوزنی باید که در دل نشکند
جهد را بسیار کن، عمر اندکی است
کاردانان چون رفو آموختند
عمر را باید رفو با کار کرد
کار را از وقت، چون کردی جدا
گرچه اندر دیده و دل نور نیست

۱۱۲ - رنج نخست

خلید خار درشتی بیای طفلی خرد
بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر
ز پای، چون تو درافتاده‌اند بس طفلان
ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی
دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند
ز عهد کودکی، آماده بزرگی شو
بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست
چو زخم کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای
هزار کوه گرت سد ره شوند، برو
بهم برآمد و از بویه باز ماند و گریست
ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست
نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه، یکیست
نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت، کیست
خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست
کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست
تفاوتی نکند، گرده است چه، یا بیست
چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دویست
هزار ره گرت از پا درافکنند، بایست

۱۱۳ - روباه نفس

بناگه روبه‌پی کردش گرفتار
بزد بال و پر، از بی‌دست و پائی
در آن درماندگی، فریادها کرد
چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
ز گاه و خوابگاه و آب و ارزن
در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
بجای دل، ببر یکقطره خون داشت
ز صحرا جانب ده بازگشتن
ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
شدن استاد درس چینه چیدن
نخفتن در خیال پاسبانی
رموز کارشان تعلیم دادن
ز من چیزی نیابی، جز پر و پوست
مکن خود را برای هیچ بدنام
مرا کشتی و در یک لحظه خوردی
تبه گردید عمر مرغکی چند
یکی را گریه، آن یک را سگی برد
چو خوردی، باز فردا ناشتائی
سیه کارند، در هر جا که باشند
اگر زین دام رستی، بی‌نیازی
بسا گردد شکار گرگ، روباه
دهی هر دم گلوئی را فشاری

ز قلعه، ماکیانى شد به دیوار
ز چشمش برد، وحشت روشنائی
ز روز نیکبختی یادها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود
بیاد آورد زان اقلیم ایمن
نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
گه تدبیر، احوالی زبون داشت
بیاد آورد زان آزاد گشتن
نمودن رهروان خرد را راه
ز دنبال نوآموزان دوییدن
گشودن پر ز بهر سایبانی
بکار، از کودکان پیش اوفتادن
بروبه لابه کرد از عجز، کایدوست
منه در رهگذار چون منی دام
گرفتم سینه تنگم فشردی
ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند
یکی را کودک همسایه آزد
طمع دیو است، با وی برنیائی
هوی و حرص و مستی، خواجه باشند
دچار زحمتی تا صید آزی
مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه
چه گردی هرزه در هر رهگذاری

درین ره هر چه فرمودند، کردیم
دلی روئین بزیر پوستین بود
مرا این مایه بود از کیسه بخت
یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
گذشتن از چنین سودی زیانست
بگردن‌ها بسی دندان فشردم
بود چون اتفاق آتش و کاه
همینم اقتضای خلقت و خوست
تو افتادی که کار از دست افتاد
تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
که گونی پرشکسته ما کیانیم
اگر یک دیده صاحب نظر بود
کدامین دست را بگرفت و نشکست
که خواهد هر قماش پود و تاری
چو باز آوردیش، وقت درو بود

بگفت ار تیره‌دل یا هرزه گردیم
ز روز خریدیم، خصلت چنین بود
گرم سرپنجه و دندان بود سخت
در آن دفتر که نقش ما نوشتند
چو من روباه و صیدم ما کیانست
بسی مرغ و خروس از قریه بردم
حدیث اتحاد مرغ و روباه
چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست
تو خود دادی بساط خویش بر باد
تو مرغ خانگی، روباه طرار
اسیر روبه نفس آن چنانیم
بهای زندگی زین بیشتر بود
منه بر دست دیو از سادگی دست
مکن بی‌فکرتی تدبیر کاری
بوقت شخم، گاوت در گرو بود

۱۱۴ - روح آزاد

چند باشی بسته زندان خاک
گوهر تحقیق را سوداگری
در نورد این راه آفت‌خیز را
شیر جنگی را چه خویشی باشغال
کزدم تن را بسر، پائی بزن
گوش هستی را چنین آویزه نیست
رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای
در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی
کاش میگفتی کجائی، کیستی
این نخ پوسیده از پا باز کن
تا بدانی خلوت پاکان جداست
گیرو دار زلف دلداران خوشست
بر گشائی چشم خواب‌آلود را
سیرگاهی خالی از صیاد و دام
تا کنند از عاشقان مطلقیت
عهدها، میثاقها، پیوندهاست
چند از هر دیو، باید دید کید
چند از هر سنگ، باید ریخت پر
گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عالمی بیند همه بالا و پست
گه چمد سرمست در گلزارها
سرکند خوش نغمه مستانه‌ای

تو چو زری، ای روان تابناک
بحر موج ازل را گوهری
واگذار این لاشه ناچیز را
زر کانی را چه نسبت با سفال
با خرد، صلحی کن ورائی بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای
تو چراغ ملک تاریک تنی
از نظر پنهانی، از دل نیستی
محبس تن بشکن و پرواز کن
تا ببینی کآنچه دیدی ماسواست
تا بدانی صحبت یاران خوشست
تا ببینی کعبه مقصود را
تا نمایندت بهنگام خرام
تا بیاموزند اسرار حقت
با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست
چند در هر دام، باید گشت صید
چند از هر تیغ، باید باخت سر
مرغک اندر بیضه چون گردد پدید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
گه پرد آزاد در کسارها
گاه برچینند ز بامی دانه‌ای

فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
کاز فروغش دیده و دل زنده داشت
بردش از شادی بسوی گوهری
گفت سنگست این، چه خوانی گوهرش
گر متاعی خوبتر داری بیار
تحفه گوهر فروشان، گوهر است
آینه جان از برای روی نیست
هیچ بازرگان نخواهد برد سود
بای دل را، بی قدم رفتارهاست

جست و خیز طائران بیند همی
بینوانی مهره‌ای تابنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه‌گری
گفت این لعست، از من میخوش
رو، که این ما را نمی‌آید بکار
دکه خرمهره، جای دیگر است
برتری تنها برنگ و بوی نیست
تا نداند دخل و خرجش چند بود
چشم جانرا، بی‌نگه دیدارهاست

۱۱۵- روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
بلای فقر، تم خسته کرد و روح بکشت
کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان
گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت
به خلق دادسرافرازی و مرا خواری
به دهر، هیچکس مهربان نشد با من
خوش نیافتم از روزگار سفله دمی
بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو
چوبنگری، همه سررشته‌ها بدست قضاست
ودیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند
دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکن
چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن
ز بازویست نر بودند تا توانائی
بملک زندگی، ایدوست، رنج باید برد
من و تواز پی کشف حقیقت آمده‌ایم
بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار
بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند
ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد

بروزگار، مرا روی شادمانی نیست
بمرگ فانعم، آن نیز رایگانی نیست
سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
که در خورتو، ازین به که میستانی نیست
مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
از آن خوشم که سنجی است، جاودانی نیست
که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست
ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
درین معامله، ارزانی و گرانی نیست
غریق نفس، غریقی که وارسانی نیست
که هیچ سود، چو سرمایه جوانی نیست
زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست
بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

۱۱۶ - روش آفرینش

که بی‌من، کس از چه ننوشیده آبی
ز گلبرگ پوشید گلبن نیابی
نصیب من آمد ایاب و ذهابی
به خیره نبستند بر تو طنابی
اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
ز دهقان پیر، آشکارا عتابی
نکردید نیکو سوال و جوابی
نوشتند هر مبحثی را کتابی
چه رأی خطا و چه فکر صوابی
بباید نسیم خوش و آفتابی
بود کار هر کارگر را حسابی
اگر گل نروید، نباشد گلابی
یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
بمعدن نمی‌بود لعل خوشابی
که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
خزان و زمستان کنند انقلابی
که تا گردد آماده، روزی کبابی
در آبادی هر زمین خرابی

سخن گفت با خویش، دلوی بنخوت
ز سعی من، این مرز گردید گلشن
نیاسودم از کوشش و کار کردن
بر آشت بر وی طناب و چنین گفت
نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست
شنیدند ناگه درین بحث پنهان
که آسان شمردید این رمز مشکل
دبیران خلقت، درین کهنه دفتر
اگر دست و بازو نکوشد، شما را
ز باران تنها، چمن گل نیارد
بهرجا چراغی است، روغنش باید
اگر خونه نگرده، نماند وریدی
یکی کشت تاک و یکی چید انگور
بکوه ار نمیتافت خورشید تابان
نشستند بسیار شب، خار و بلبیل
برای خوشیهای فصل بهاران
ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد
بسی کارگر باید و کار، پروین

۱۱۷ - زاهد خودبین

بود یکی زاهد روشن روان
مهر صفت، شهرتش آفاق گیر
توسن زهدش همه جا تاخته
همنفس حضرت روح الامین
نیتش آرایش مینوی پاک
پشت و پناه همه افتادگان
روز و شبش، سبحة طاعت بدست
طعمه‌اش از بیخ درختان شده
مردم بسیاری، بدان مرز و بوم
عارضه ناگفته، شفا یافتی
عاجز بیچاره، توانا شدی
او بسوی دادگر کارساز
در کمر کوه، بزندان غار
با همه کس، نرد کرم باختی
هر در طاعت که توان سفت، سفت
گرد ز آئینه دل، پاک کرد
گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه برنجید ز ما ناگهان
اینهمه افتاده بدید و نشست
از چه، سر همسری ما نداشت
از بلد شک، به یقین آمدم
نام تو پرسیدم و بشتافتم

آن نشنیدید که در شیروان
زنده‌دلی، عالم و فرخ ضمیر
نام نکویش علم افراخته
همقدم تاجوران زمین
مسئلت آموز دبیران خاک
پیش‌نشین همه آزادگان
مرد رهی، خوش روش و حق پرست
جایگش، کوه و بیابان شده
رفته ز چین و ختن و هند و روم
هر که بدان صومعه بشتافتی
کور در آن بادیه بینا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز
شب، شدی از دیده نهان روز وار
روز، بعزلتگه خود تاختی
صبحدمی، روی ز مردم نهفت
ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد
حلقه بدر کوفت زنی بی‌نوا
از چه شد این نور، بظلمت نهان
از چه بر این جمع، در خیر بست
از چه، دلش میل مدارا نداشت
ای پدر پیر، ز چین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم

لیک، شب تیره بچشم منست
فارغ ازین حال تباهم کنی
باد صفت، بادیه پیموده‌ام
خار دل سوخته کندن، خوش است
گریه همی کرد چو ابر بهار
دیو غرورش ز گریبان گرفت
بر تو و کردار تو، باید گریست
گشت تهی دستی و شرمندگی
تار قماشت چه شد و بود کو
گاه در صومعه بستن نبود
گم شد و دیگر نتوانیش یافت
رفتی و بار و بنه انداختی
آنهم گل، زاتش یک خار سوخت
جامه نبود آنکه تو میبافتی
گوهر پست تو پدیدار شد
بر در خویش از چه نگهداشتی
قفل در حق نتواند گشود
زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد
اینهمه جز روی و ریا، هیچ نیست

روز، بچشم همه کس روشنست
گر ز ره لطف، نگاهم کنی
ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام
دیده به بی‌دیده فکندن، خوش است
پیر، بدان لابه نداد اعتبار
تا که سر از سجده شکران گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست
رنج تو در کارگه بندگی
زان همه سرمایه، ترا سود کو
نوبت از خلق گسستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت
عجب، سمند تو شد و تاختی
دامنت از اخگر پندار سوخت
رشته نبود آنکه تو میتافتی
سودگر نفس به بازار شد
راهروانی که بره داشتی
آنکه درش، روز کرم بسته بود
نفس تو، چون خودسر و محتاله شد
طاعت بی‌صدق و صفا، هیچ نیست

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش سوم